جماد از قهر بر خاک اوفتاده … نبات از مهر بر پا ایستاده
همه از حکم امر و داد داور … بجان استاده و گشته مسخر
همه بر حکم داور داده اقرار … مر او را روز و شب گشته طلبکار

قاعده فی التفکر فی انفس

باصل خویش یک ره نیک بنگر … که مادر را پدر شد باز مادر
جهانرا سر بسر در خویش می‌بین … هر آنچ آید باخر پیش می‌بین
باخر گشت پیدا نقش آدم … طفیل ذات او شد هر دو عالم
نه آخر علت غائی در آخر … همی گردد بذات خویش ظاهر
ظلومی و جهولی ضد نورند … ولیکن مظهر عین ظهورند
چو پشت آینه باشد مکدّر … نماید روی شخص از عکس دیگر
شعاع آفتاب از چارم افلاک … نگردد منعکس جز بر سر خاک
تو بودی عکس معبود ملائک … از آن گشتی تو مسجود ملائک
بود از هر تنی پیش تو جانی … وزو دربسته با تو ریسمانی
از آن گشتند امرت را مسخّر … که جان هر یکی در تست مضمر
تو مغز عالمی زان در میانی … بدان خود را که تو جان جهانی
ترا ربع شمالی گشته مسکن … که جان در جانب چپ باشد از تن
جهان عقل و جان سرمایهٔ تست … زمین و آسمان پیرایهٔ تست

ببین

ببین آن نیستی کان عین هستیست … بلندی را نگر کو ذات پستیست
طبیعی قوّة تو ده هزارست … ارادی برتر از حصر و شمارست
وزان هر یک شده موقوف آلات … ز اعضا و جوارح وز رباطات
پزشکان اندرین گشتند حیران … فرو ماندند در تشریح انسان
نبرده هیچکس ره سوی این کار … بعجز خویش هر یک کرده اقرار
ز حق با هر یکی حظّی و قسمیست … معاد و مبدا هر یک ز اسمیست
بدان اسمند موجودات قائم … وزان اسمند در تسبیح دائم
بمبدا هر یکی چون مصدری شد … بوقت بازگشتن چون دری شد
ازان در کامد اوّل هم بدر شد … اگرچه در معاش از در بدر شد
ازان دانستهٔ تو جمله اسما … که هستی صورت عین مسمّا
ظهور و قدرت و علم و ارادت … بتست ای بندهٔ صاحب سعادت
سمیعی و بصیری حیّ گویا … بقا داری نه از خود لیک ازانجا
زهی اوّل که عین آخر آمد … زهی باطن که عین ظاهر آمد
تو از خود روز و شب اندر گمانی … همان بهتر که خود را می ندانی
چو انجام تفکّر شد تحیّر … بدینجا ختم شد بحث تفکّر

سؤال

که باشم من مرا از من خبر کن … چه معنی دارد اندر خود سفر کن